

«بسمه تعالی»

مصاحبه‌ی استاد رفیع پور درباره‌ی شرح حالشان

منبع ۱ منبع ۲

فرامرز رفیع پور را بیشتر اهالی جامعه‌شناسی ایران و کسانی که با مباحث جامعه‌شناسی آشنایی دارند، می‌شناسند. فرامرز رفیع پور، از برجسته‌ترین جامعه‌شناسان سالیان اخیر است. طرفداران مبحث توسعه و مخالفان آن بعید است نظری به آرا و عقاید وی در دو کتاب «توسعه و تضاد» و «آنا تومی جامعه» نینداخته باشند. او در میان جامعه‌شناسان جایگاه ویژه‌ای دارد و از او با عنوان «پروفیسور» یاد می‌شود. عنوانی که او با تحقیقات و پژوهشهای بسیار تأثیرگذارش ثابت کرده لیاقت آن را دارد و کمتر کسی در این حوزه از علوم اجتماعی در ایران به این عنوان دست یافته است. پروفیسور رفیع پور معتقد است: نوشتن شرح حال در واقع یک نوع خودنمایی است که اگر انسان آن را ننویسد، به مؤسسه‌ای که می‌خواهد او را ارزیابی کند، معیاری نداده است و اگر بنویسد، جز خودستایی و مغایر اصول نخواهد بود. این یک تضاد آزردهنده است، لذا گرچه ما را خود ستودن راه نیست کانکه او خود را ستود آگاه نیست لیک چون شد واجب... شرح حال او را به بهانه‌ی نگاهی به مسائل امروز رشته جامعه‌شناسی انجام دادیم. آنچه در پیش رو دارید، حاصل این گفتگوست.

* آقای دکتر، از روزهای کودکی و تحصیلاتتان در آن روزها برایمان بگویید.

- من در ششم تیرماه سال ۱۳۲۰ در تهران، کوچه‌ی میرزا محمود وزیر نزدیک سرچشمه و خیابان چراغ برق (امیرکبیر) متولد شدم. پدرم ورزشکار بود و ادیب و نویسنده. مادرم نیز کارمند وزارت فرهنگ بود. از آنجا که وزارت فرهنگ در میدان بهارستان خیابان اکباتان واقع بود، مادرم صبح‌ها من را به کودکستانی که در همان خیابان بود و ۱۰۰ متر با وزارت فرهنگ فاصله داشت، می‌برد. بعدها در همان خیابان به مدرسه امیر اتابک رفتم. از آن پس دائماً منزلتان را در همان محدوده تغییر می‌دادیم تا سرانجام در همان نزدیکی به دبیرستان «علمیه» رفتم و دیپلم خود را از آن جا گرفتم. بعد از گرفتن دیپلم از خدمت سربازی معاف شدم.

* وضعیت تحصیلی‌تان چطور بود؟

- اصلاً خوب نبود؛ یعنی اصلاً درس نمی‌خواندم. شرایطمان به گونه‌ای بود که نه معلم‌ها در فکر درس خواندن و درس دادن به ما بودند و نه شرایط خانوادگی‌مان به گونه‌ای بود که بتوانیم به درستی درس بخوانیم. نمی‌دانم چطور شد که در امتحانات قبول می‌شدم. یادم می‌آید کلاس دهم که بودم، روزی معلم شیمی‌مان گفته بود امتحان پیش‌ترمی از ما خواهد گرفت. تمامی مطالب را غیر از فصل آخرش که فصل کربن بود، خوانده بودم. نوبت به من که رسید، از همان فصل کربن سؤال کرد و طبیعی بود که من هم چیزی نمی‌دانستم. همین مسأله باعث شد از من دلگیر شود. روز بعد، معلم زبان انگلیسی‌مان نتوانسته بود ساعت ۸ صبح سر کلاس حاضر شود. در نتیجه، همان معلم شیمی که وقت‌شناس بود، به جای معلم انگلیسی سر کلاس آمد و شروع به تکرار مطالب کرد و داوطلبی را خواست تا مطالب جلسه قبل را ارائه کند. من پس از اعلام آمادگی، شروع به ارائه‌ی درس کردم. بعد از آنکه آمادگی‌ام را برای ارائه‌ی مطالب دید، گفت: «اگر در امتحانات هم همین‌طور بنویسی، حتماً بیست می‌شوی!» از همان زمان بود که به درس خواندن علاقه‌مند شدم، اما فایده‌ای نداشت و شرایط سخت و دشوار من به گونه‌ای نبود که بتوانم به خوبی درس بخوانم. هنگام اخذ دیپلم، من هم مثل بقیه هم‌کلاسی‌ها به پارک شهر می‌رفتم و به اتفاق آنها وقت‌مان را تلف می‌کردیم و اگرچه شب تا صبح زیر نور چراغ

درس می‌خواندیم، اما در ۲۴ ساعت بیش از چند صفحه‌ی محدود بیشتر نمی‌توانستیم درس بخوانیم. وضع را که این گونه دیدم، چاره را در آن یافتیم که به تنهایی در خانه درس بخوانم. تازه آن وقت یاد گرفته بودم که چگونه باید درس خواند. تازه آن زمان بود که اعتماد به نفس پیدا کردم. این گونه بود که در امتحانات موفق شدم و با همین اعتماد به نفس، قدم‌های بعدی را طی کردم. جالب است بدانید، من از ۱۶ سالگی تا بیست سالگی دچار سردرگمی شدم. در این سن، پدر یکی از دوستانم با من وارد بحث شد و با استدلال وجود خداوند و اهمیت دین را به اثبات رساند. در بیست سالگی دوباره هدایت شدم و بر اساس همان استدلال قوی، با اراده‌ای بسیار بالا و توکلی وصف ناپذیر به خدا ایمان پیدا کردم. این نکته را برای جوانها می‌گویم که به این دو نکته نیاز دارند؛ درک عظمت الهی به طور استدلالی و دیگر توکل بسیار به خدا و اراده قوی به دست آوردن بر اساس آن اراده. امکان تحقق و دست یافتن به این مسأله برای جوانها میسرتر از افراد مسن است. جوانها بیش از مسن ها هدفمند هستند.

* چه زمان به خارج کشور رفتید؟

- در کنکور زبان انگلیسی برای اعزام به آمریکا شرکت کردم تا در همان رشته‌ی شیمی در دانشگاه ایندیانا درس بخوانم. پذیرش این دانشگاه را گرفتم، اما با هدایت الهی در آخرین روزها بر اساس توصیه‌ی یکی از بزرگان از این سفر منصرف شدم و قرار شد در آلمان درس بخوانم. سال ۱۳۴۱ بود که درس خواندن در آلمان را شروع کردم. ابتدا قرار بود شیمی بخوانم، اما پول نداشتم و مجبور شدم کارآموزی کشاورزی کنم و بعد در رشته کشاورزی ادامه‌ی تحصیل دهم. بنابراین، لیسانس را در رشته کشاورزی گرفتم و در سال ۴۷ فوق لیسانس را در رشته علوم اقتصادی کشاورزی، در سال ۱۳۵۲ دکترایم را در رشته علوم اجتماعی روستایی و در سال ۵۳ فوق دکترایم را در «روش تدریس» اخذ کردم و سپس به ایران آمدم و در دانشگاه ملی ایران پس از جستجوی زیاد و در شرایطی که کسی آلمان رفته‌ها را استخدام نمی‌کرد، در دانشگاه ملی استخدام شدم.

* چه شد که دوباره از دانشگاه ملی به خارج کشور رفتید؟

- سال ۵۹ همزمان با شروع جنگ، در تحقیقی در یزد برای سنجش نیازهای مردم شرکت کردم و بر اساس همان تحقیق دوباره با بودجه‌ی خوبی به آلمان دعوت شدم تا نتیجه‌ی این تحقیقات را ارائه دهم. همین تحقیق بعداً در سال ۱۹۸۷ به رساله‌ی پروفیسوری من تبدیل شد و بعد، یک سالی را به ایران آمدم تا اینکه به آمریکا دعوت شدم و یک سالی هم در آن جا بودم و مجدداً به ایران آمدم. از آن پس، هر سال در تابستان کلاس‌هایم را در آلمان و در سایر مواقع در ایران برگزار می‌کردم. تا سال ۲۰۰۵، دیگر خودم را از آن جا بازنشسته کردم و کارم را اینجا ادامه دادم تا سال ۸۶ که از اینجا هم بازنشسته شدم.

* ممکن است به استادانتان هم اشاره‌ای داشته باشید؟

- ببینید، عده‌ای همواره گمان می‌کنند مصداق «ذلک مبلغهم من العلم» شده و به پایان دانش رسیده‌اند و در نتیجه این عده هیچ گاه استادپذیر نمی‌شوند؛ یعنی اصلاً دوست ندارند شاگردی کنند. در نتیجه، می‌بینید فلانی فوق لیسانس است و خود را استاد معرفی می‌کند. دانشجوی دکتراست و همه به او دکتر می‌گویند و خود او دوست دارد همه دکتر خطابش کنند. یکی از دلایل عقب افتادگی جوانان ما در کشور این است که همه علم خودشان را پایان علم می‌دانند و نیازی به شاگردی کردن ندارند. یکی از افتخارات من این بوده و هست که همواره شاگردی کنم. برایم مهم نیست او از من مسن تر است و یا جوان تر. هرگاه ببینم کسی بیش از من می‌داند افتخار می‌کنم شاگرد او باشم. هر شب استادانم را در عبادت‌هایم دعا می‌کنم. استادان زیست‌شناسی، آناتومی، تشریح، اقتصاد، جانورشناسی و به ویژه استاد اصلی‌ام «هارتموت [آلبرشت]» که شبی نیست او را دعا نکنم. ایشان همان استادی است که کتاب «آناتومی جامعه» را به وی هدیه کرده‌ام و تا اندازه‌ای درباره‌ی او نوشته‌ام. ایشان استاد دوره‌ی دکتری و پروفیسوری‌ام بوده است. سه

شاگرد داشته است که دو نفر از آنها به درجه پروفیسوری رسیده‌اند. دوره‌ی دکتری در آلمان دوره‌ای است که آدم باید در زیر دست استاد شاگردی کند؛ درست مثل نجاری که برای نجار شدن باید دائماً در زیر دست او شاگردی کرد. این طور نیست که یکسری مطالب در کلاس ارائه شود و عده‌ای که بیرون می‌آیند، گمان کنند استاد خود هستند. استاد راهنما در اینجا مطلبی را می‌گوید و دانشجو درباره‌ی آن مطلبی را می‌نویسد. آخر هم اگر استاد نمره کمتر از ۱۸ به دانشجو بدهد، دانشجو ناراحت می‌شود. این یکی خوشحال است که پولش را می‌گیرد و آن یکی خوشحال است که مدرکش را می‌گیرد؛ کاسبی علم است! آن استاد از پدرم بسیار مؤثرتر بود؛ هر جا سخنرانی داشت دائماً به دنبالش می‌رفتیم تا از او نکته‌ای بیاموزیم. امروز در هر جا که سخنرانی دارم، از مخاطبانم می‌خواهم او را دعا کنند. اگر من امروز نقش بسیار اندکی در پیشرفت جامعه‌ام داشته باشم، حاصل زحمت استادان من است و اگر این دعاها باشد، برکات آنها استمرار خواهد یافت. استاد دیگرم که همیشه او را به خاطر ایمان بسیارش به خدا دعا می‌کنم «مایکل هاوت» از برکلی است که البته از من ۹ سال جوان تر است. از استادان دیگرم می‌توانم به «هانریش والتر بکمن» اشاره کنم.

* نگاهی که جامعه‌ی ما به منزلت استادان امروز دارد با نگاه امروز جوامع دیگر چقدر متفاوت است؟

- منزلت یک ارزش اجتماعی است. مثلاً وقتی می‌گوییم گندم کیلویی ۲۲۰ تومان است و امروز به کیلویی ۸۰۰ تومان رسیده است، این ارزش اقتصادی است که تغییر می‌کند. شما ممکن است منزلی کوچک در اطراف حرم امام هشتم(ع) داشته باشید که ارزش اقتصادی آن به اندازه‌ی باغچه‌ای هزار متری در منطقه‌ی بالا شهر باشد. در اینجا یک ارزش واقعی وجود دارد و یک ارزش مصنوعی. ممکن است شما در منطقه‌ای آرام و بیلاقی هم صدای مرغ و خروستان را بشنوید و هم از آرامش و امکانات آن بتوانید بهره‌مند شوید، در حالی که در منطقه‌ای دیگر با ترافیک و دود سر و کار دارید، اما ارزش مادی آن جا بیشتر است. ارزش‌هایی که در ایران وجود دارد، معلوم نیست که ارزش واقعی‌اند و یا ارزش غیرواقعی. ارزش واقعی، ارزشی است که کارکرد داشته باشد. ممکن است کارگری را با دستمزد روزی ۱۲ هزار تومان استخدام کنید؛ یکی کارش خوب و دیگری بد باشد. طبعاً کارگری که کارش را به خوبی انجام می‌دهد، توسط شما دوباره به کار دعوت می‌شود و ممکن است از طریق شما به دیگران معرفی شود. کسی که به کارش علاقه‌مند است، آن را به خوبی انجام می‌دهد. علم یک بازی عشق است. آدم باید از آن لذت ببرد، نه آنکه دیگران به او بگویند خوب است یا نه. سعدی، مولوی و... که همواره بزرگ باقی خواهند ماند، نه مدرک دکتری داشته‌اند و نه مقاله‌ی ISI ارائه داده‌اند. در صورتی که الآن افراد با این مدارک استاد می‌شوند. آنها با عشق و علاقه کار می‌کردند و در نتیجه حرفی برای گفتن داشتند و مسأله حل می‌کردند. آنها نیازی به اینکه دیگران چگونه در مورد آنها قضاوت می‌کنند، نداشتند. «اعتباری نیست در تأیید و در تکذیب خلق از قیاس مردم بی‌بند و بار اندیشه کن». اصلاً برای آنها ملاک نیست که منزلت داشته و یا نداشته باشند. کارشان را دوست دارند و به دنبال مدرک و کاسی نمی‌روند. قصیده‌سرایان در دربارها کاسی می‌کردند. شعر را برای کسب درآمد می‌سرودند. ما باید ببینیم استادانمان از کدام گروهند. در ایران از زمانی که سیاست توسعه و تجدد وارد شده است، این سیاست فرایندی را به وجود آورده که افراد می‌کوشند بر اساس مقیاس‌های حاکم، تجدد خودشان را بهتر از دیگری نشان دهند و یکی از این معیارها مدرک است. افراد درس می‌خوانند تا مدرک بگیرند و پز بدهند. در صورتی که شاید توان فکری آنکه مدرک گرفته است با آهنگر و نجاری که مدرک ندارد اما تجربه بالایی در کارش دارد، یکسان نباشد. اما نظام آموزشی ما می‌گوید تو باید مدرک بگیری و راه رسیدن به مدرک این است که باید مطلب را حفظ کنی و اگر حفظ نکنی، نمی‌توانی ارتقا پیدا کنی. شما در امتحانات مدرسه باید آنچه را معلم می‌گوید، بگویید و اگر غیر از آن به مطلبی اشاره کنید، نمره نمی‌آورید. یعنی خلاقیت کشته و فکر محدود می‌شود. این نظام آموزشی، تعدادی از دانش‌آموزان و دانشجویان حفظی و ژستی را وارد خود می‌کند تا سرآخر نیز آنها ژست دکترا بگیرند و استاد شوند. من نمی‌دانم منزلت استاد در اینجا چه جایگاهی دارد. استاد بشوید تا ژست بگیرید. این دیگر یعنی چه؟ احترامی که دیگران به انسان می‌گذارند برای این است که او چقدر توانمند است و چه قدر متواضع است. چقدر دنیوی است و چقدر نیست.

* اولین اثر علمی‌تان را در چه سالی نوشتید؟

- اولین اثر همان رساله‌ی دکتری بود که در ۳۲ سالگی به زبان آلمانی چاپ شد. دومین کتابم با عنوان «کندوکاوها و پنداشته‌ها» که امروز به چاپ هفدهم رسیده است، در ۳۸ سالگی چاپ شد.

* دوست داریم از دانشجویی و دانش‌پژوهی در زمان خودتان برایمان بگویید و اینکه این دوره با امروز چه تفاوت‌هایی دارد؟

- دانشجو در آن زمان درس می‌خواند تا نکته‌ای را بیاموزد و مسأله‌ای را حل کند. دانشجویان در فضایی طلبگی تحصیل می‌کردند؛ چون همه طالب آن بودند تا چیزی را بیاموزند و در ضمن آن یادگیری، مسأله‌ای را حل کنند. درست مثل فضایی که امروز در حوزه‌های علمیه حاکم است. در خارج از کشور، فرهنگی حکمفرما بود که بر اساس آن دانشجویان تنها به دنبال درس خواندن بودند تا چیزی بیاموزند و مسأله‌ای را حل کنند. آموزش آنها مطالبی نبود که به درد جامعه نخورد؛ مطالبی بود که بتوانند با کمک آن مسأله‌ای را حل کنند. کسی که در این جامعه دیپلم خود را اخذ می‌کند، به راحتی بسیاری از نیازهایش را حل می‌کند. این گونه نیست که دائماً حافظه‌ی او را با فرمول‌های ریاضی و یا اشعار ادبی و... انباشته کنند. آموزش و امتحان در آنجا برای حل مسأله است و نه برای مدرک و مچ‌گیری. معلمی در اینجا برای ژست گرفتن و خود را بزرگ نشان دادن است. در تحقیقاتی به دانشجویان گفته شد که با ۶۰۰ نفر مصاحبه کنید، ۶۰۰ پرسشنامه که برای هر کدام از آنها مبلغی نیز در نظر گرفته شده بود در اختیار این دانشجویان قرار گرفت. آنها با ۳۰ نفر مصاحبه کرده بودند و سپس سایر پرسشنامه‌ها را با قلم‌های مختلف و با رنگ‌های متفاوت تکمیل کرده بودند. این پرسشنامه‌ها نتیجه تحقیقات شد و ارایه گردید. می‌بینید، تحقیقاتی که انجام می‌شود، برای حل مسأله نیست؛ برای کاسبی کردن و پول در آوردن است. من از این بابت خیلی ناامید هستم، چون قالب کلی در کشور این گونه است.

* مسأله‌ی امروز در رشته‌ی شما [یعنی علوم اجتماعی] چیست؟

- مشکلات ما در اینجا است: حالا که قرار است کشور را اداره کنیم، هیچ نقشه‌ای برای اداره‌ی آن نداریم. در حالی که همان طور که برای ساخت یک ساختمان نیاز به یک طرح و نقشه داریم، برای پیشبرد برنامه‌ها و نیازهای کشور نیز به طرحی مشخص نیازمندیم. بدون نقشه نمی‌توان خشت روی خشت گذاشت. برای ارائه‌ی این نقشه به دانش آن نیاز داریم و نه به مدرک. مشکلات امروز بر دوش علوم انسانی افتاده است، بنابراین بیشترین مدرک را در علوم انسانی می‌دهند. علت آن هم این است که دیپلمه‌های دبیرستانی متفاوت داریم. در صورتی که باید تنها یک دیپلم متوسطه داشته باشیم. یکی از مؤلفه‌های پیشرفت علم در کشور این است که یک نوع دیپلم بیشتر نداشته باشیم تا اطلاعات جامع در همه‌ی زمینه‌ها به آنها داده شود. کسانی که دیپلم ریاضی دارند از ادبیات فارسی، چیزی نمی‌دانند در نتیجه هویت ملی ما از بین می‌رود. آنهایی که دیپلم فرهنگ و ادب می‌گیرند، از ریاضیات و زیست‌شناسی که در زندگی به آن نیاز دارند، چیزی نمی‌دانند. هیچ کشوری به اندازه‌ی کشور ما به دانش آموزان و دانشجویانش ریاضی نمی‌آموزد. بعد از این، باید آموزش‌های خود را به سوی آموزش عملی سوق داد. حدود ۴۵ هزار دیپلمه‌ی هنرستانی در کشور وجود دارد؛ این عده باید به ۴/۵ میلیون نفر افزایش یابند و در دیگر رشته‌ها نیز تعداد آنها باید صد برابر کاهش پیدا کند؛ چون نمی‌توان کشور را تنها با دکتر اداره کرد. همه که نمی‌توانند شهردار شوند! شما هرمی را در نظر بگیرید که رأس آن بزرگ و ته آن نازک شده است. این مسأله نشان می‌دهد نظام آموزشی ما غلط است، بنابراین نظام آموزشی و علم ما باید تغییر کند و لازم‌اش نیز این است که انسان‌های متفکر امور علمی کشور را بر عهده بگیرند.

* در خاتمه مایلیم یکی از خاطراتان را بشنویم.

- روزی با اتومبیل از سوئد به سوی دانمارک خارج می‌شدم تا از آنجا به آلمان بروم. بعد از ظهر روز جمعه بود و به سوی غرب می‌رفتیم. در این زمان، همه از کارشان فارغ می‌شدند و به طرف خارج از شهر می‌رفتند. من در پشت چراغ قرمز منتظر بودم. چراغ راهنمایی سبز شد. به دلیل آنکه آفتاب در چشم من تابیده بود، نتوانستم رنگ چراغ را تشخیص دهم، در نتیجه همچنان پشت چراغ منتظر بودم. پشت سر من هم صف طولانی از اتومبیل‌ها منتظر بود. اما جالب آنکه هیچ اتومبیلی بوق نزد. چراغ سبز دوباره قرمز شد اما هیچ کس از اتومبیلش پیاده نشد تا ناسزا بگوید. دوباره چراغ سبز شد و این بار متوجه شدم و حرکت کردم و جالب آنکه هیچ اتفاقی رخ نداد. امیدوارم ما هم در کشور خود و در زندگی‌مان گذشت بیشتری داشته باشیم. از سویی دیگر، باید شرایط به گونه‌ای فراهم شود تا افراد بتوانند گذشت کنند. مراقب باشیم و کاری نکنیم که الفت‌ها به خصومت تبدیل شود.

* از حضورتان در این گفتگو سپاسگزاریم.

جواد صبوحی